

هیچ وجه صرفه‌جویی نکردم. شامپانی، ویسکی، جین، لیکور آماده کردم و اگرچه نظیر میهمانی‌هایی که او در هتل‌های درجه یک پاریس از من می‌کرد نبود، اما با وسایلی که در اختیار داشتم، آنچه از دستم برآمد کردم. سر شام مادرم هم حضور داشت و گفتگوهای ما از آنچه در اینگونه محافل عادی و معمولی است، تجاوز نکرد. گاهی خاطرات فرانسسه را مرور می‌کردیم. از آشنایان مشترکمان صحبت کردیم. به مادرم شرحی در ستایش من گفتم؛ رفتار او با مادرم در کمال ادب و تواضع بود. راجع به مسافرت مادرم صحبت کرد و خانمجانم گفت که هنوز آقا نتوانسته است جا و منزل حسابی پیدا کند و به محض اینکه نامه‌اش برسد، حرکت خواهد کرد. پرسید: «تذکره‌تان را گرفته‌اید؟» مادرم گفت: «هنوز خیر.» گفت: «خواهش می‌کنم هر وقت تصمیم اتخاذ فرمودید، به بنده فقط با تلفن خبر بدهید تا برایتان بفرستم.» بعد رو کرد به من و گفت: «آن وقت من می‌مانم و خانم. هیچ تا به حال به خانم والده‌تان استدعای مرا گفته‌اید؟»

.. بله، خانمجانم می‌داند.

«مادرم از خدا می‌خواست این موضوع مطرح شود. گفت: «ما هیچ کدام حرفی نداریم. آقا جانم که از خدا می‌خواهد. امیدوارم که خودش هم راضی شود. کی بهتر از حضرت‌عالی؟» من خنده‌کنان رو کردم به او و گفتم: «تیمسار، امشب تشریف نیاورده‌اید که از من خواستگاری کنید.» خنده‌اش گرفت و گفت: «نه، اما خیالش را می‌کردم.»

«شام تمام شد. من برخاستم و گفتم: «حالا این موضوع را بگذاریم برای بعد. بفرمائید برویم قهوه را در سالن میل بفرمائید. آنجا می‌خواستم راجع به موضوع دیگری با شما صحبت کنم.» قیافه‌اش را ابر تیره‌ای فرا گرفت. مثل

اینکه انتظار نداشت که من از او خواهشی کنم. او هم از جایش بلند شد. آمد به طرف من. زیر بازوی مرا گرفت و گفت: «بفرمائید برویم. خانم تشریف نمی‌آورند؟» مادرم گفت: «نه، من مرخص می‌شوم.» از مادرم خداحافظی کرد و بازوی مرا گرفت و گفت: «هر امری بفرمائید، اطاعت می‌کنم. حتی نشنیده حاضرم تقاضای شما را بپذیریم.» گفتم: «تیمسار، خیلی خوشحالم. من جز این انتظاری نداشتم.» یکی از پیشخدمت‌ها را صدا زدم و گفتم: «قهوه و لیکور بیاورید به سالن.»

«در سالن، به دیوار ضلع شمالی، تابلوی بزرگی، کار استاد، آویزان بود. توجهش را جلب کرد و پرسید: «کار کیست؟» گفتم: «کار استاد ماکان است.» پرسید: «می‌شناسیدش؟» گفتم: «نه، همینطوری.»

«روی صندلی راحت نشست. پاهایش را روی پایش انداخت. من قوطی سیگار را پیش بردم. یک سیگار برداشت، من هم یکی برداشتم. بلند شد، کبریت زد و آتش را نزدیک صورت من آورد و گفت: «آدم ناراحتی است.» پرسیدم: «کی؟» گفت: «همین نقاش.» پرسیدم: «چطور؟» گفت: «هیچ! یکی نیست به او بگوید که مردک بنشین کار خودت را بکن. ترا چه به سیاست!»

«پیشخدمت قوری قهوه و فنجان‌های قهوه‌خوری و بطری لیکور و گیلان‌های آنرا روی میز کوچکی که صفحه‌ای از برنج قلم‌زده داشت گذاشت و رفت. موقی که هنوز از اطاق خارج نشده بود، گفتم: «دلم می‌خواست کمی با شما تنها صحبت کنم.» گفت: «خوب، چه بهتر، چه فرمایشی داشتید؟» گفتم: «راجع به تقاضایم دیگر صحبت نمی‌کنم. شما که قول موافقت دادید. وقتی خواستید تشریف ببرید، می‌گویم که یادداشت کنید.» گفت: «بلکه من نخواهم بروم.» گفتم: «نه، تشریف می‌برید.» با خنده پرسید: «اگر نرفتم چه؟»

من هم با خنده جواب دادم: «اختیار دارید. مملکت شهربانی دارد. آن وقت پاسبان‌ها را صدا می‌زنم.» قهقهه خندید: «بارک‌الله... خوب می‌فرمودید.» پرسیدم: «تیمسار از کارهایتان راضی هستید؟» گفت: «می‌خواستید راضی نباشم؟» پرسیدم: «در پاریس راحت‌تر نبودید؟» گفت: «البته که آنجا بهتر بود. منتها من از قدرت و مقام خوشم می‌آید.» پرسیدم: «دیگر می‌خواستید چه باشید؟ رئیس شهربانی یعنی پس از شاه همه کاره.» گفت: «اوضاع مملکت اینجوری نمی‌ماند. می‌خواهم همه کاره باشم.»

- یعنی چطور می‌شود؟

«گفت: «دنیا دارد رو به جنگ می‌رود. اگر می‌دیدید در آلمان چطور دارند تسلیحات می‌کنند؟» گفتم: «به ما چه؟» گفت: «به محض اینکه تق و بوقی بلند شود، یارو دوپا دارد دوپا دیگر هم قرض می‌کند و شیخی را می‌بیند.» پرسیدم: «پس چرا آنقدر به او خدمت می‌کنید؟» پرسید: «از کجا فهمیدید که دارم خدمت می‌کنم؟» گفتم: «می‌بینم که دارید مردم را اذیت می‌کنید. کیست نداند که شما دارید مردم را بی‌خودی می‌گیرید؟» گفت: «مثلاً کی را گرفته‌ام؟» گفتم: «در این چند روزه اخیر تا آنجا که من سراغ دارم، اقلاً پنج نفر را دستگیر کرده‌اید.» گفت: «در یک مملکت ده میلیونی بگذار ده پانزده نفر را بگیرند، چطور می‌شود؟» قیافه‌اش را درهم کشید و گفت: «شما از کجا خبر دارید؟» گفتم: «مادر یکی از اینها که گرفتار شده، دو سه روز پیش به من متوسل شده بود و من تقاضای خلاصی او را دارم.» پرسید: «اسمش چیست؟» گفتم: «محسن کمال.»

«آخم کرد. دست انداخت دو طرف لبش را گرفت و دو سه مرتبه انگشتانش را تا زیر چانه کشاند. آرام و ملایم گفت: «خانم، نکند اینجا هم

دارید از همان کارهایی می‌کنید که در پاریس بدان مشغول بودید؟» پرسیدم: «مگر من در پاریس چکار می‌کردم؟» گفت: «چه می‌دانم؟ از همان روزنامه پخش کردن‌ها، از همان کارهای بچه‌مچه‌ها.» گفتم: «پس مرا هم همین روزها می‌گیرند.» گفت: «نه، شما را توقیف نمی‌کنم. شما را می‌گذارم توی یک صندوق، درش را مهر و موم می‌کنم و با هواپیما می‌فرستمتان به فرنگستان.» گفتم: «بهتر نبود مرا می‌فرستادید پیش پدرم؟» گفت: «نه، آنجا از دست من در می‌رفتید.» گفتم: «مگر شما باز هم خیال فرنگ رفتن دارید؟» گفت: «شوخی به کنار. راستش را بخواهید، من موقعی در ایران هستم. زندگی در ایران با این طرز قزاق بازی با طبع لطیف من سازگار نیست. فایده زندگی را در این شهر گند چیست؟ اصلاً من برای تفریح و خوشگذرانی ساخته شده‌ام. آن میهمانی‌ها، آن شب‌نشینی‌ها، آن زن‌های آراسته، آن دم و دستگاه را آدم بگذارد و بیاید فحش‌های رکیک بشنود. اینکه زندگی نیست.» پرسیدم: «مگر اعلیحضرت به شما هم فحش می‌دهد؟» گفت: «وقتی به رئیس‌الوزراء فحش می‌دهد، نوبت من هم خواهد رسید.» گفتم: «شما که اینجور حرف می‌زنید، پس مردم زیردست شما چه بگویند؟» با عصبانیت گفت: «ای خانم، مردم؟ مردم کی‌اند؟ آخر اینها Mentalité^۱شان اینجور است. از این بهتر چیزی نمی‌فهمند. مثل اینکه قورباغه را از لجنزار بیاورید توی پر قو بخوابانید. قورباغه توی لجن خوش است. من طاقتش را نمی‌آورم. اینجا هیچ روزی درامان نیستم. هر روز ممکن است که خود من هم گرفتار بشوم. خیال می‌کنید که تبعید پدر شما به کربلا کار آسانی بود؟ منت نمی‌خواهم گردنتان بگذارم. توی نظمی‌ه یک مشت جاسوس پیشرف هستند و مرتب به دربار گزارش‌های

دروغ می‌دهند؛ نکتهٔ عجیبی است که چرا هیچکس متوجه این عیب بزرگ کار نیست. پانزده سال است که پایه و اساس کار این مملکت روی گزارش‌های دروغ می‌گردد. می‌بینند که کارشان پیشرفت نمی‌کند، باوجود این بازهم ادامه می‌دهند. چطور می‌شود کار کرد؟» گفتم: «تازه خودتان هم روی همان گزارش‌های دروغ دارید کار می‌کنید.» گفت: «تا اندازه‌ای همینطور است که می‌گوئید.» گفتم: «تا اندازه‌ای چرا دیگر؟ همین محسن کمال را روی همین گزارش‌های دروغ گرفته‌اید.» گفت: «نه جان من، میان دعوا نرخ معین نکن، اینطور نیست. پسرک داشته بیانیہ پخش می‌کرده.» گفتم: «آخر برای یک بیانیہ که آدم را دستنبد قپانی نمی‌زنند.» پرسید: «این را از کجا می‌دانی؟» «آن وقت کمی مکث کرد. سیگاری آتش زد و گفت: «تلفونتان کجاست؟» گفتم: «توی هشتی بالا.» پرسید: «چه ساعتی است؟ ساعت ده و نیم گذشته است. کمی دیر است والا همین الان دستور می‌دادم که محسن کمال را مرخص کنند. فردا او را مرخص خواهم کرد اما بدانید که با این کار به خودم صدمه می‌زنم.» گفتم: «یقین دارم که کار نیکی می‌کنید و اجرش را از خدا خواهید گرفت.» گفت: «این حرف‌ها را از خانم‌جانتان یاد گرفته‌اید. مثل اینکه یک عمر سر جانماز نشسته‌اید. الان من قریب دوماه است که در شهربانی دارم کار می‌کنم. بیش از یک سال دوام نخواهم آورد. تا آن وقت باید کارهایی که دارم انجام داده باشم.» پرسیدم: «چه کارهایی؟» گفت: «خوب، کاری که زندگی من تأمین شود و دیگر کسی نتواند به من صدمه‌ای بزند.» پرسیدم: «فایده‌اش چیست؟» گفت: «آینده را باید در نظر بگیرید. همینطور که گفتم، دستگاه در حال زوال و ازهم پاشیدگی است. در موقع جنگ دیگر مردم را به زور نمی‌شود نگهداشت خواهی نخواهی آزادی‌هایی به مردم خواهند داد و من

اگر صدمه‌ای به این دستگاه بزنم و بتوانم فرار کنم، سرمایه‌ای برای آینده خودم درست خواهم کرد.» گفتم: «در این صورت حتماً انگلیسی‌ها را هم با خودتان موافق کرده‌اید.» گفتم: «حالا با آنها کاری ندارم. اما هنگام مبدا آنها مجبورند خودشان به سراغ من بیایند. کی از من بهتر! من پرچمدار آزادی خواهم بود.» خندیدم و گفتم: «خوب دوز و کلک را خودتان جور کرده‌اید.» گفتم: «همه اینطور هستند. هرکه به فکر خویش است. شوخی به کنار، این را می‌خواهم جدی به شما بگویم. امیدوارم تا آن وقت تصمیم قطعی خودتان را گرفته باشید. من تا مدتی که در اروپا هستم، یک زندگی شاهانه برای شما ترتیب می‌دهم. وقتی این اوضاع بهم خورد و به ایران برگشتم، آن وقت اگر موفق شدم، شما همه کاره هستید. تمام قدرت و ثروتی که روز به روز رو به فزونی است در اختیار شما خواهند بود. راه شما به تمام محافل و مجامع اعیان اروپا باز است. شاهان و رؤسای جمهور از شما پذیرایی خواهند کرد و دست شما را خواهند بوسید. اگر هم موفق نشدم، تا روزی که از ایران بروم، آنقدر سرمایه می‌توانم اندوخته کنم که شما، اگر یک عمر هم در اروپا غرق تجمل باشید، باز هم کمبود احساس نکنید. این در باغ سبز نیست که به شما نشان می‌دهم، این را می‌گویم تا بدانید که شما با من زندگی مرفهی خواهید داشت. خوب، دیروقت است. از خانم‌جانتان خداحافظی کنید. امیدوارم که به زودی شما را ببینم. هرچه زودتر به من جواب بدهید!»

«می‌خواست دست مرا بفشارد و خداحافظی کند. دستش را نگاه داشتم و گفتم: «کمال را فردا مرخص کنید، مادرش خیلی خوشحال خواهد شد.» گفتم: «مادرش که اینجا نیست. چرا بیخود می‌گوئید؟ شما خوشحال خواهید شد، برای من کافی است. دخترجان، از شما فقط یک خواهش دارم. اگر درباره این

بچه مچه‌ها چیزی می‌دانید به من بگوئید. من به آنها صدمه‌ای نمی‌زنم. اما بساطشان را جمع می‌کنم. در این صورت هم برای شما بهتر است و هم برای من. بالاخره دیر یا زود من کلک همه را می‌کنم. بساطشان را ورمی‌چینم، زیرا این خودش یک کلید موفقیت من است. وقتی به اعلیحضرت حالی کنم که در عرض پنج شش ماه این بچه‌بازی‌ها را از بین برده‌ام، اطمینان او به من بیشتر می‌شود و من آسانتر می‌توانم ضربه خود را به او وارد آورم. این را بهتان بگویم. اگر از اول می‌دانستم که آزادی یکی از بچه‌های بازیگوش را از من می‌خواهید، به این آسانی موافقت نمی‌کردم. ابدأ خیال ندارم که منت سرتان بگذارم. نه، این اخلاق من نیست. اما جداً و صمیمانه از شما توقع دارم که دیگر از اینگونه خواهش‌ها از من نکنید! مگر اینکه همه اسرار را به من بگوئید و من بساطشان را ورمی‌چینم. در هر صورت از من تقاضائی نکنید که مجبور شوم جواب رد بدهم. آن هم به کسی که میل دارم تمام خواهش‌هایش را برآورم. چون من یقین دارم که شما نمی‌خواهید به خود من آسیبی برسد و انجام اینگونه خواهش‌ها مثل این است که بخواهید زیر آب خود مرا بزنید. مرحمت شما زیاد. از خانم خداحافظی کنید. اگر به آقایانتان نامه نوشتید، از قول من سلام برسانید و بگوئید هرکاری داشته باشد انجام خواهم داد.»

«پیشخدمت را صدا زدم. دستور دادم که شوفرش را خبر کنند. او را تا دم در مشایعت کردم و باز به سالن برگشتم. روی صندلی راحت لم دادم، یک گیللاس دیگر لیکور سر کشیدم و آرام در فکر فرو رفتم.»

«آقای ناظم، شما خوب می‌دانید که من چه فکر کردم. دیگر خواندن پایان داستان سهل است. آیا شیطان به جلد من رفته بود؟ تن‌آسایی، شوق به تجمل، خوشگذرانی، زیبایی‌های پاریس و رم و برلن، زندگی متنوع در اروپا،

تئاتر، کنسرت و هزاران سرگرمی دیگر، اینها مانند بخارهای کیف‌آور مرا گیج کرده بودند؟ نه، اینطور نیست. اگر این امتیازات صد برابر هم می‌شد، در مقابل یک آن پرواز بر بال‌های گشوده عشق، آنهم عشق بی‌ریایی که من به استاد داشتم، هیچ بود. چطور من می‌توانستم با این مرد که همه چیز را از دریچه چشم‌های خودش قضاوت می‌کرد و آنجایی را که خودش ایستاده بود، مرکز زمین و زمان و عالم لایتناهی می‌دانست زندگی کنم؟ چطور من می‌توانستم با چنین مردی زندگی کنم که وجود مرا نمی‌خواست و فقط نام خانواده بزرگ مرا دوست داشت و آن را هم می‌خواست وسیله تازه‌ای برای ترقی و تعالی خود کند؟ فکرش را بکنید! مرا می‌خواست به زنی بگیرد که در مهمانی‌های درباری اروپا دست زیر بازوی او اندازم، تا او بتواند همه جا پیالد که خوشگلترین زن را دارد. مرا می‌خواست به زنی بگیرد تا تشنگی جاه‌طلبی او تسکین یابد. می‌خواست شوهر من بشود تا خانه امن داشته باشد، بر تخت راحت بخوابد، غذای لذیذ بخورد و آسایشش تأمین گردد. تازه، در مقابل به من چه می‌داد؟ پول، خانه، زندگی، مسافرت به فرنگ؟ اینها را خودم هم داشتم. من زیبا بودم و با زیبایی می‌توانستم بیش از اینها هم به دست بیاورم. تازه، این دل خشکیده و شومش را هم نمی‌خواست به من ببخشد. یک زن برای تأمین زندگی داخلی و مراقبت بچه‌هایش می‌خواست و زن‌های فراوان برای تسکین تمناهای گنبدیده جسمش. یک چنین زندگی را به من پیشنهاد می‌کرد.

«یادتان نرود! من از زندگی پر از تفریح و عیش و نوش فرنگ بیزار شده بودم، فقط برای اینکه آنجا مرا همه دوست داشتند و من کسی را پیدا نمی‌کردم که شایسته عشق و مهربانی من باشد. چرا در فرنگستان تنفر به من دست داد؟ زیرا ناگهان خود را بی‌کس و بی‌چاره احساس کردم. دیدم هنرمند

نیستم و این تنها تسلی خاطر من، هنر نقاشی، نگاه پر از لبخند و آفتابی خود را ز روی من برگرداند. و حال در ایران کسی را پیدا کرده بودم که هم هنرمند بود و هم من دوستش داشتم.

«همینطور که روی صندلی راحت لمیده بودم، آتلیه او در خاطر من نقش بست. دیدم زیباترین جاهای دنیا برای من آتلیه اوست. آنجا که آدم‌های مثل من نشسته‌اند و دورتادور همه به من نگاه می‌کنند. آتلیه او جای امنی بود. هیچ‌کس به من به چشم هیز، یا از روی کینه‌توزی نگاه نمی‌کرد. مردمی که آنجا زندگی داشتند، آنهایی بودند که من در عالم تصور خود جلوه‌گرشان می‌ساختم، اما نمی‌توانستم آنها را به قالب زنده و جاندار درآورم. در آتلیه او عوالمی که دل من شیفته ادراک آنها بود، شکل به خود گرفته بود. چقدر من از خنده دخترهایی که بلال گاز می‌زدند، خوشم می‌آمد. قیافه درویش مرحب با چشم‌های درشت و ابروهای پرپشتش، پیراهن سفید و عبای ابریشمینش، مارگیری که می‌خواست سر مار را گاز بگیرد، شاعری که روی تخت پوست کنار منقل نشسته بود و داشت چائی می‌ریخت، اینها همه برای من آشنا بودند. هرکدام را روزی در زندگی خود دیده بودم.»

ناگهان قیافه پریشان استاد در نظرم جلوه‌گر شد. احساس کردم که منتظر من است و من باید به او کمک کنم. یاد حرف سرتیپ افتادم. دیدم در خطر است و هرآن ممکن است که حادثه‌ای برای او رخ دهد. گفته بود: «آدم ناراحتی است.» می‌خواستم فوری به خانه‌اش بروم. اما دیروقت بود. لازم بود که برای نجات استاد، نه برای مبارزه‌ای که او در پیش داشت، احتیاط کنم. دیگر حالا پس از این ملاقات با سرتیپ، پس از آنکه تقاضای به این مهمی من مورد اجابت قرار گرفت، واضح بود که من باید جان استاد را از بلایی که

دور سر او پرپر می‌زد حفظ کنم.

«ساعت یازده شب بود از یازدهم گذشته بود به خانه استاد تلفن کردم. هرچه زنگ زدم کسی جواب نداد. ممکن بود که خودش خانه نباشد. او گاهی شبها دیروقت به خانه می‌آمد. گاهی دیروقت به گردش می‌رفت. اما چرا آقارجب جواب نمی‌داد. دو سه بار تلفن کردم، اما کسی جواب نمی‌داد. ترس عجیبی به من دست داد. یقین کردم که حادثه‌ای باید در آن خانه اتفاق افتاده باشد.»

ناگهان صدای در خانه آمد. دلم هری ریخت پایین. این وقت شب. پرسیدم: «کیست؟» معلوم شد که پیشخدمت‌های هتل دارند می‌روند. آیا استاد را گرفته‌اند؟ بید نبود. از آنچه که سرتیپ می‌گفت باید دیر یا زود چنین انتظاری را داشت، شکی نیست که شهربانی ردیابی پیدا کرده بود. کوشیدم حوادث را دنبال هم حلقه حلقه زنجیر کنم. چند روز پیش دو سه نفر را هنگام پنخش بیاتیه گرفته بودند. محسن کمال را توقیف کردند. از او نشانی خانه‌ای را می‌خواستند که در آن پلی‌کپی و اوراق چاپ وجود دارد. رئیس شهربانی استاد را مرد ناراحتی می‌داند و می‌گوید: «کلک همه را می‌کنم. این بساط را ور می‌چینم.» آیا این اعلام خطر نبود؟ کاش می‌شد همین امشب استاد را خبر کرد.

«کم‌کم خستگی‌های روز و دوندگی‌های پذیرایی و کیف یک گیلاس ویسکی و لیکور مرا داشت بی‌حال می‌کرد. مانند آدم‌های تبار در زانوه‌های خود احساس درد کردم و آشفته و ناراحت خوابیدم.

«صبح روز بعد به استاد تلفن کردم. اضطراب من بیهوده نبود. پرسیدم: «دیشب چرا کسی پای تلفن جواب نمی‌داد؟» گفت: «کسی نبود جواب بدهد.»

پرسیدم: «رجب کجا بود؟» گفت: «دیروز عصر او را گرفتند.» گفتم: «آخر چرا؟» گفت: «معلوم نیست.»

«زبانم بند آمد، او حتماً احساس کرد، اما خودش را نباخت، برای دلداری من گفت: «حتماً چیز مهمی نیست، یقیناً مرخصش می‌کنند.» گفتم: «فرهاد میرزا را امروز مرخص می‌کنند، من الان می‌آیم پیش شما.» گفت: «خواهش می‌کنم تا وقتی که به شما دستور نداده‌ام، پیش من نیائید، گوشی تلفن را بگذارید زمین.» گفتم: «آخر من با شما کار دارم.» گفت: «می‌دانم، اما همین است که گفتم: به هیچ وجه پیش من نیاید، خداحافظ فرنگیس!» گوشی را گذاشت و رفت، من مدتی آن را در دست نگهداشته و سرم را به دیوار تکیه داده بودم، قسمت نبود که دیگر او را ببینم.

«نه، این صحیح نیست. یک بار دیگر هم او را دیدم. منتهی این بار جرات گفتگو با او را نداشتم. حوادث با چنان سرعتی پیش می‌رفت که دیگر از من کاری بر نمی‌آمد. هرچه سعی می‌کردم با استاد رابطه‌ای برقرار کنم، اجازه نمی‌داد. حتی پای تلفن هم مقطع و مختصر جواب می‌داد و گوشی تلفن را زمین می‌گذاشت. این طرز رفتار او جداً برای من موهن و تحمل‌ناپذیر بود. هر وقت که گوشی تلفن را زمین می‌گذاشت، مثل این بود که مته به جگر من می‌گذارند و می‌کاوند. تمام روز منتظرش بودم. پهلوی خودم خیال می‌کردم که خبری از او خواهد رسید. پیغامی به من خواهد داد و مرا به خانه خودش دعوت خواهد کرد. حتی یکبار عجز و لابه‌کنان از او خواستم که در محل دیگری، در خانه یکی از دوستان من بیاید تا آنجا او را ببینم. قبول نکرد. هرآن، حتی در ساعاتی که یقین داشتم و برحسب تجربه می‌دانستم که در محلی مشغول انجام کاریست، چشم به راهش بودم. پهلوی خودم می‌گفتم که به من احتیاج دارد و مرا احضار خواهد کرد. خیال می‌کردم که کاری که هرگز نکرده است، خواهد کرد و ناگهان بدون علایم قبلی به خانه من خواهد آمد. هر وقت به خانه می‌آمدم، با وجودی که می‌دانستم، اگر نامه‌ای برای من رسیده باشد، فضا سلطان روی میز اطاقم خواهد گذاشت، باز هم وقتی اثری از او نمی‌دیدم، از بابا و از مادرم و یا از اولین کسی که باش برخورد می‌کردم، می‌پرسیدم که آیا

کسی به سراغ من نیامده است؟ کسی نامه‌ای برای من نیاورده است؟ حتی نامه‌هایی که از خارجه برآیم می‌رسید، باوجودی که تمبر خارجه داشت، باز می‌کردم به امید اینکه نامه اوست و وقتی خط او را نمی‌دیدم، ناخوانده آنها را روی میز می‌انداختم و گاهی چندین روز دست نخورده باقی می‌ماند.

«یک روز فرهاد میرزا را در خیابان دیدم. او را از روی طرحی که استاد ساخته بود، و از سبیلش شناختم. جلوش را گرفتم و از او احوال استاد را پرسیدم. خشک و بی‌اعتنا جواب داد: «من شما را نمی‌شناسم.» گفتم: «من شما را می‌شناسم. شما فرهاد میرزا هستید. اسمتان هم محسن کمال است.» گفت: «اشتباه می‌کنید خانم من فرهاد میرزا نیستم.» گفتم: «من از شما چیزی نمی‌خواهم. می‌خواهم بدانم آقارجب را مرخص کرده‌اند یا نه؟» گفت: «خانم، اشتباه می‌کنید. من نه شما را می‌شناسم و نه آقارجب را.» ازش بیزار شدم. نگاه تحقیرآمیزی به او انداختم و بدون یک کلمه عذرخواهی و یا خداحافظی روبرگرداندم و رفتم. پهلوی خود گفتم: «پسرۀ جلنبر ترسو! من نجاتش دادم و حالا واهمه دارد از اینکه بامن حرف بزند.»

«یک ماه در این حال انتظار روزگار سیاهی گذشت. در تمام این مدت بوم شومی چنگال‌های تیزش را در دل من فرو کرده بود و من هرچه می‌خواستم این کابوس مهیب را از خود برانم چنگال‌های خونینش را عمیق‌تر در دل من فرو می‌برد. دو سه بار تلفن کردم. روزی یک نفر ناشناس جواب داد و گفت: «استاد تشریف ندارند.» دفعات دیگر، به محض اینکه طرف صدای مرا می‌شنید، گوشی را سرجایش می‌گذاشت. آخ، بدبختی می‌دانید چه بود؟ همین که نمی‌توانستم این رفتار غیرانسانی او را با خودم توجیه کنم. آیا از من رنجیده بود؟ درست گفتگوی خود را در آخرین ملاقات با او از خاطرم گذراندم. گفته

بود: «فرنگیس عزیز، من از تو نجات فرهاد میرزا را می‌خواهم. به هر قیمتی شده باید نجاتش بدهی والا او را خواهند کشت. او کسی نیست که چیزی بگوید. زجرکشش خواهند کرد.» پرسیدم: «به هر قیمتی؟» جوابی نداد واضح‌تر گفتم: «حتی اگر به این قیمت تمام شود که من تمام عمر خود را به او بفروشم؟...» گفته بود: «نه به این گرانی.» برای نجات دوستش حاضر بود که مرا پیش رئیس شهربانی بفرستد اما حالا که خودش در خطر افتاده بود، حالا که جانش به مویی بند بود، دیگر نمی‌خواست مرا ببیند. چه فکر می‌کرد؟ فکر می‌کرد ممکن است من خودم را محض خاطر او بفروشم یا از فرط ترس جان خود را در آغوش رئیس نظمیه بیندازم؟ آخ، اگر این تابلو را با این چشم‌ها نساخته بود، چنین فکر می‌کردم و راحت می‌شدم. دنبال یک زندگی راحت و مرفه می‌رفتم، خود را در ویلانگاه زندگی عادی می‌انداختم و دیگر این زندگی امروز را نمی‌کشیدم. همانطوری که سال‌های بعد زندگی کردم. صبح دیروقت از خواب بلند می‌شدم، چایی و شیر و تخم‌مرغ و کره و مربا و لیکور را در تخت‌خواب می‌خوردم. دو سه ساعت به شست و شو و آرایش خود می‌پرداختم. ظهر ناهار را در یکی از هتل‌های درجه اول پاریس و یا در مهمانی‌های بزرگان می‌خوردیم، بعد از ظهر اسب تاخت می‌کردم، سوار اتومبیل با سرعت ۸۰ تا ۹۰ کیلومتر در ساعت با هم‌مطرازان خود کورس می‌گذاشتم و یا در مغازه‌ها خرید می‌کردم. شب باز موقع آرایش بود و مهمانی و پذیرایی و خوشگذرانی و قمار و شراب و قیافه‌های خندان و فراک و لباس‌های زیبا و ولگویی و ولنگاری. معنی و هدف زندگی همین بود شوهرداری می‌کردم. تا اینکه یک روز، در یکی از روزنامه‌هایی که از ایران می‌آمد، خبر مرگش را خواندم و چندی بعد در یک مجله آلمانی این آخرین تصویر استاد با این

چشم‌های لعنتی چاپ شد. از آن روز دیگر همین است که می‌بینید.

«بگذارید آخرش را بگویم و تمام کنم. شما عجب حوصله‌ای دارید. اگر همین‌طور ساکت بنشینید، من یک کتاب می‌توانم حرف بزنم.

«پس از یک ماه دیگر طاقت نیاوردم. بار دیگر سرتیپ را شب به خانه‌ام دعوت کردم. در طی این یک ماه اغلب به من تلفن می‌کرد. وقتی خانه نبودم، از مادرم سراغ مرا می‌گرفت. یکی دوبار بدون اطلاع قبلی بعدازظهر به خانه ما آمد. می‌نشست و چایی می‌خورد و سیگاری می‌کشید و اشاره‌ای به تقاضایش می‌کرد و می‌رفت. آن شب همین که فرصت به دست آوردم، پرسیدم: «خوب، هنوز هم مشغول خدمتگزاری هستید؟» پرسید: «چطور؟» گفتم: «هنوز هم مردم را می‌گیرید؟» گفت: «نه، دیگر نمی‌گیریم. لانه فساد را پیدا کردیم.» پرسیدم: «کجا بود؟» گفت: «یکیش خانه استاد نقاش بود.» آرام پرسیدم: «کدام استاد نقاش؟» گفت: «خودتان را به نفهمی نزنید. همین استاد صاحب همین تابلو. شما او را خوب می‌شناسید. از شما هم گزارش رسیده است. شما هم در خانه او آمد و شد داشته‌اید.» گفتم: «من الان یک ماه است که آنجا نرفته‌ام. سابقاً می‌رفتم که پرتره مرا بکشد.» گفت: «پس چطور شد که ما در خانه‌اش صورت شما را پیدا نکردیم؟» گفتم: «برای اینکه من دو سه بار رفتم و چون از کارهایش خوشم نیامد، حوصله‌ام سر رفت و دیگر نرفتم. ناتمام ماند. مگر خانه‌اش را تفتیش کردید؟» گفت: «خانه‌اش را تفتیش کردیم و هرچه می‌خواستیم پیدا کردیم. مختصر اینکه سر کلاف به دستمان آمد. خودش را هم گرفتیم، مردکه مزور عجیبی است. هنوز یک کلمه حرف ازش نتوانسته‌ایم درآوریم...»

«نمی‌خواهم به شما بگویم که چه حالی به من دست داد. همین قدر بدانید

که وقتی صحبت به اینجا کشید، باوجودی که خود را برای بدترین خبرها آماده کرده بودم، دیگر خود را باختم. رنگم پرید و نزدیک بود تشنجی به من دست دهد. اما سرتیپ مؤدب‌تر از آن بود که اضطراب مرا به رخم بکشد. دندان روی جگر گذاشتم. آرام نشستم. سیگار کشیدم. لیکور و قهوه خوردم و به آنچه رئیس شهربانی می‌گفت گوش می‌دادم: «... ما ازش درمی‌آوریم. به علاوه، دیگر چیزی از او نمی‌خواهیم. فقط باید به ما بگوید که این نامه‌هایی که از پاریس و برلن برای او می‌رسد، از کیست. آن وقت دیگر کاری به او نداریم.» پرسیدم: «زجرش هم می‌دهید؟» گفت: «مجبوریم، والا از او چیزی در نمی‌آید.» گفتم: «اگر بمیرد چه؟» گفت: «تقصیر ما چیست؟ بگوید راحت شود. راستش را بخواهید تازه آن وقت هم راحت نیست. چون که اعلیحضرت همایونی به اندازه‌ای از این قضیه عصبانی هستند که دیگر به هیچ‌وجه نمی‌شود خاطر مبارکشان را آسوده کرد.» پرسیدم: «می‌کشیدش؟» گفت: «حقش که هست.» گفتم: «چه آدم‌های بدی شما هستید.» چیزی نگفت. از این حرف من خوشش نیامد. من این جمله را خنده‌کنان گفتم، ولی مثل اینکه لحن ساختگی من خوب از آب درنیامد و حقیقتی که در آن نهفته بود، سرتیپ را رنجاند.

«موضوع صحبت را عوض کردیم. از عروس پادشاه بلژیک و افتضاحی که سردار اعظم کرمانی در مونت کارلو درآورده بود و اشغال اتریش به دست قوای هیتلر و حریق قورخانه و دزدی در سفارت مصر و مشغله زیادش و این که باوجود این علاقه‌مند است که گاهی مرا ببیند و مطالب دیگری که برای من به اندازه موی باریکی هم جالب و مشغول‌کننده نبود، گفت. احساس کرد که جوابهای سرد و پر از تکلف به او می‌دهم. زودتر از معمول بلند شد و رفت.

«موقعی که به رسم خداحافظی دست مرا می فشرد، گفت: «به دل نگیرید. چیزی نیست. خدمت خانم عرض سلام برسانید.»

«من همان شب تصمیم خود را در زندگی گرفتم. آقای ناظم، شما چه فکر می‌کنید؟ دیگر حرفی نمی‌زنید. سوالی نمی‌کنید؟ نظر شما درباره من به اندازه سرسوزنی در جریان زندگی من تأثیری نخواهد داشت. بگویید! هیچ نگویید! من از نگاه وحشتزده شما احساس می‌کنم که دلتان به حال من می‌سوزد. من از هیچ کس تقاضای مرحمت نکرده‌ام. شما پهلوی خودتان می‌گویید که من وازدم، ترسیدم، شتاب کردم، نفهمیده تصمیم گرفتم. آخ، گفتنش آسان است. اما اگر آن شب شما محرم من بودید و من روح خود را به شما عریان نموده بودم، شما هم دودل می‌شدید و به این آسانی که امروز درباره حوادث گذشته قضاوت می‌کنید رای ثابت و قطعی نمی‌توانستید داشته باشید. درباره گذشته قضاوت کردن کار آسانیست. اما وقتی خودتان در جریان طوفان می‌افتید و سیل غران زندگی شما را از صخره‌های در دهان امواج مخوف پرتاب می‌کند، آنجا اگر توانستید همت به خرج دهید، آنجا اگر ایستادگی کردید، اگر از خطر واهمه‌ای به خود راه ندادید، بله، آن وقت در دوران آرامش لذت هستی را می‌چشید. چه خوبست، چه آسان است اینجور فکر کردن. اما شما خودتان بسنجید. آیا از من با آن سابقه‌ای که در زندگی داشتم با آن تزلزل و تشتی که در هستی من لانه کرده بود، با آن بی‌حالی و سرگردانی، آیا چنین همت بلند از من برمی‌آمد؟ من دختر پدرم بودم. یکبار که در زندگی به دشواری برخورد، سرفرود آورد، زانو به زمین زد، زمین ادب بوسید و گوشه‌گیری کرد. از من چه توقمی می‌توانید داشته باشید. استاد هم با همین نظر تحقیر شما به من می‌نگریست. او هم حتماً انتظار دیگری از من داشت. این چشم‌های یک زن

هوسران هرزه است. او هم پهلوی خودش همین فکر شما را کرد. گفت: «به محض اینکه جانم به خطر افتاد، مثل مرغابی در مرداب در لجن پنهان شدم و از جوش و غرش دریا فرار کردم.» اما آخر استاد هم بی‌تقصیر نبود. می‌توانست در من تأثیر کند. چرا خود را در قفس سکوت محبوس می‌کرد؟ چرا نمی‌کوشید راهی به قلب من باز کند؟ لازم نبود که من حتماً زن یا معشوق او باشم. آیا نمی‌توانست مرا برای زندگی سودمندی که وارد آن شده بودم، جلب کند؟ برعکس، مرا از خود و از آن دنیای پرتلاش راند و به دنیای رجاله‌ها فرستاد.

«چه فایده؟ چرا دارم از خودم دفاع می‌کنم؟ این دفاع نیست. همان که اول گفتم. قصدم فقط خالی کردم عقده‌ایست که دارد گلوی مرا می‌فشارد.»

«روز بعد، ساعت شش و نیم صبح، قبل از اینکه به اداره‌اش برود به سرتیپ تلفن کردم و از او خواستم که پیش از رفتن به شهربانی سری به من بزند. پرسید: «مگر خبر تازه‌ایست؟» گفتم: «شاید برای شما خبر تازه‌ای باشد.» گفت: «می‌آیم.» گفتم: «خواهش می‌کنم تشریف بیاورید صبحانه‌تان را اینجا بخورید.» گفت: «مشغول صرف صبحانه هستم. الان می‌آیم.»

«اقلاً این را باید شما ادراک کنید. اتخاذ تصمیمی به این مهمی در زندگی من کار آسانی نبود. کدام زنیست که حاضر باشد به دلخواه تن خودش را بفروشد؟ هیچ چیزی شنیع‌تر از این نیست که زنی خود را تسلیم مردی کند که او را دوست ندارد. شما مردها این تنفر را هرگز نچشیده‌اید. آن هم نه برای یک شب یا یک‌بار و یا دوبار، بلکه برای سال‌ها، برای یک عمر! آن هم زنی مثل من که سال‌ها له‌له‌مهربانی و نوازش مرد معشوق را داشته و دور دنیا دنبال آن گشته است، زنی که بالاخره پس از گذشتن از سنگلاخ هستی، تازه

به پناهگاه واحد عشقش رسیده است.

«وقتی سرتیپ وارد اتاق خصوصی من شد و نگاهش به چشم‌های اشکبار من افتاد، یکه خورد. پرسید: «چه خبر است؟» گفتم: «سرتیپ، من از شما خواهش کردم قبل از رفتن به اداره اینجا تشریف بیاورید. چون کار فوری با شما داشتم...» می‌خواست با تعارف معمولی توی حرف من بدود، گفتم: «صبر کنید! اجازه بفرمایید من عرضم را بکنم، آن وقت شما جواب بدهید. من از شما خواهشی دارم و خوب می‌دانم برآوردن این تقاضای من برای شما بسیار دشوار است. اما یقین دارم که محال نیست. در مقابل من هم حاضرم هر تقاضایی که از من داشته باشید، انجام دهم...»

«بلند شد و یک عسلی از گوشه‌ی اطاق آورد و کنار مبل راحت من گذاشت و روی آن نشست. دست مرا گرفت و می‌خواست چیزی بگوید، اما من نگذاشتم و گفتم: «سرتیپ، من حرفم تمام نشده است.» گفت: «بگذارید من هم یک کلمه حرف بزنم. می‌دانم که شما چه می‌خواهید.» نگذاشتم که حرفش را تمام کند. «نه، بگذارید من حرفم را تمام کنم. من نمی‌خواهم از شما جواب رد بشنوم. وقتی به شما می‌گویم که هر تقاضایی از من داشته باشید انجام می‌دهم، این جمله شامل تقاضاهای سابق شما هم هست. من با میل و رغبت می‌پذیرم که زن شما بشوم و این را جواب قطعی و بلاشرط من بدانید.» دستش را که در دستم بود، فشار دادم.

«می‌خواهید باور کنید، می‌خواهید باور نکنید. من از این شخص به عنوان مرد و شوهر تنفر داشتم، و او هرگز جرأت نکرد تمایل خودش را به زناشویی با من جز از راه تقاضای مکررش بروز بدهد. اما آن موقع که گفتم با میل و رغبت می‌پذیرم که زنش بشوم، از فشار دستش خوشم آمد. گفتم: «من

حاضرم و می‌توانم زن خوبی برای شما بشوم و آنطوری که شما می‌خواهید رفاه شما را در زندگی تأمین کنم. شما باید استاد ماکان را نجات بدهید. می‌دانم که خلاصی او تنها در دست شما نیست. می‌دانم که رقبای شما از این گستاخی شما سوءاستفاده خواهند کرد. می‌دانم که اعلیحضرت این اغماض شما را نخواهد بخشید. هزار چیز دیگر را که شما فکر می‌کنید، می‌دانم. اینها را به من نگوئید. از من هم نپرسید که چه علاقه‌ای به استاد دارم. شما کمابیش می‌دانید که من با او روابط سیاسی داشته‌ام. اما فقط از این لحاظ تقاضای به این مهمی از مردی که می‌خواهم در آتیه با او زندگی کنم، ندارم. استاد بزرگترین نقاش ایران در صد سال اخیر است. امروز را در نظر بگیرید که چون مورد خشم و بغض شاه قرار گرفته کسی به او اعتنایی نمی‌کند. کارهای او ماندنی است. فردا هر پرده‌ او جزو گرانبهاترین آثار این مملکت خواهد بود. اگر او به دست دیکتاتور و به یاری شما کشته شود، این ننگ همیشه برای شما خواهد ماند. دیگر تمام آرزوهایی که در زندگی دارید بریاد خواهد رفت. بعدها لقب شما قاتل استاد ماکان خواهد بود. این مرد میان جوانان و مردان فهیمه ایران نفوذ دارد. آخر من خودم روزی نقاش بوده‌ام و یا اقلأ می‌خواسته‌ام هنرمند بشوم و می‌دانم که کارهای او چه ارزشی دارد. شما یک نفر مخالف دولت را دستگیر کرده‌اید. اما با مرگ این زندانی استاد فراموش نمی‌شود. همیشه پشیمان خواهید بود. چرا اینطور وحشتزده به من نگاه می‌کنید؟ شما که ترس و وحشت سرتان نمی‌شود. بله، کار مهمی است، کار بزرگی است. مگر شما همیشه به من نمی‌گفتید که می‌خواهید ضربتی به دشمنان که راه ترقی شما را مسدود کرده، وارد آورید؟ الآن بهترین فرصت است. استاد در تمام جهان سرشناس است. زندگی خود را جمع و جور کنید. خودتان را به ناخوشی

بزنید. ثروتان را، آنچه نقد است، به خارجه منتقل کنید. آنچه می‌توانید بفروشید، بفروشید. استاد را هم مرخص کنید. وسیله فرار او را از ایران فراهم سازید. ما هم به اروپا مسافرت می‌کنیم. به محض اینکه از ایران خارج شدیم، برای شما کار آسان‌ست در پاریس، در لندن، هر کجا که بخواهید، یک کنفرانس مطبوعاتی تشکیل بدهید، خبرنگاران دنیا را جمع کنید و بگویید که رئیس کل شهربانی بودید. دیکتاتور به شما تکلیف‌هایی ارجاع می‌کرد که با وظایف انسانی شما جور در نمی‌آمد. آنچه را که می‌دانید بگوئید. از اسراری که خبر دارید و پایه حکومت را متزلزل می‌کند، پرده بردارید. از دخالت انگلیس‌ها در کارهای ایران بگویید چه وحشتی دارید؟ انگلیس‌ها هم همیشه آقا و بزرگوار نخواهند بود از طرف دیگر، مخصوصاً حالا که راه زمامداران هیتلری به ایران باز شده است و مسلماً خوشایند انگلیس‌ها هم نیست، مسلماً خود آنها هم این دلیری شما را به حساب خواهند آورد. برای آنها از ظلم و ستم مأمورین املاک در استان‌های شمال، از دزدی و چپاول دولتی‌ها، از فشار رژیم دیکتاتوری و استبداد شومی که در این کشور برقرار است، بگویید. با دلایلی که شما در دست دارید، نشان بدهید که دستگاه دادگستری ایران جز وسیله اعمال زور و قلدری و چپاول چیزی نیست. اینها را شما بهتر از من می‌دانید. لازم نیست که من به شما درس بدهم. لبخند نزنید! من دارم به نفع شما صحبت می‌کنم. برای آنها حکایت کنید که شما به دستور دیکتاتور استاد نقاش را به اتهام مخالفت با سیاست دولت دستگیر کردید و می‌خواستید طبق قوانین موجود با او رفتار کنید. اما شاه از شما قتل او را می‌خواست. بگویید: رؤسای شهربانی سلف شما وزیران و رجال دیگر را در زندان مسموم و خفه کرده بودند و شما چون به این جنایات تن در ندادید، ناچار از ایران فرار کردید

و اینجا در اروپا به وظیفهٔ انسانی خودتان که مبارزه با رژیم و جور و ستم است، ادامه خواهید داد، این همان ضربتی است که شما آرزو داشتید به او بزنید. الآن فرصت است، مگر شما نمی‌خواهید در این کشور صاحب جاه و مقام عالی‌تری باشید؟ هیچ فکرش را می‌کنید که این اظهارات که با وجود سانسور شدید بالاخره به گوش مردم ایران خواهد رسید، در آینده برای شما چقدر منفعت خواهد داشت؟ یک آن تصورش را بکنید! می‌دانید که مردم آزادیخواه ایران چه ارزشی برای این دلیری شما قائل خواهند شد؟ نخندید! می‌دانم به مردم امیدوار نیستید! می‌دانم که از لغات مردم و آزادیخواهی و جنبش و ارادهٔ ملت و مقاومت بیزارید و اینها را شوخی تلقی می‌کنید. امروز شاید همینطور است که شما تصور می‌کنید. اما همین امروز هم نظایر استاد و آن محسن کمال که هرچه زجرش دادید چیزی نگفت، میان این مردم هستند، شما خودتان با احترام دربارهٔ جوانانی که در برلن با آنها آشنا شده بودید، برای من صحبت کردید. از آنها در ایران هم هستند و در اروپا مراقب شما خواهند بود. آیا شما می‌دانید که این بزرگترین سرمایه‌ایست که می‌توانید در آینده برای خود اندوخته کنید؟ خیال نکنید که مردم ایران همیشه گرفتار چنین رخوت و جمودی که الآن مشهود است خواهند بود. مگر نمی‌گویید که تا چند سال دیگر جنگ جهانی درمی‌گیرد و کوچکترین سر و صدا این بساط را برهم می‌زند؟ بگذارید این سرپوش خفقان برداشته شود. آن وقت خواهید دید که در گوشهٔ همین مساجد و مدارس از میان همین وکیلان جیره‌خوار و مزدور، از میان همین قضاتی که در برابر شما تا کمر خم می‌شوند، خواهید دید که میان همین نافهمی‌ها و همین عمله‌ها و دهاتی‌ها کسانی هستند که سر و صدا راه می‌اندازند. زیر علم شما سینه می‌زنند و صادقانه برای تکان این کشور نفرین

شده جانبازی می‌کنند. اینها از هم اکنون مراقب شما هستند، آن وقت نام نیک برای شما سرمایه‌ایست که هیچ کدام از رجال کنونی از آن برخوردار نخواهند بود، حتی رجال سابقه‌داری که اکنون کنج خانه لمیده و دم نمی‌زنند و منتظر فرصت هستند. حق هم همین است، حق هم همین است. برای اینکه هیچ‌کدام از آنها مانند شما جرأت و دلیری به خرج ندهند و با دیکتاتور درنیفتاده‌اند...»

«یک ساعت با او صحبت کردم. خودخواهی او را برانگیختم. هر وقت می‌دوید توی حرف من، فرصت حرف زدن به او نمی‌دادم. نوع دیگر استدلال می‌کردم. گاهی خندهایش می‌گرفته. گاهی فکر گستاخ مرا تحسین می‌کرد، زمانی متفکر می‌شد و حوادث را پیش‌بینی می‌کرد. استاد را نمی‌توانست فرار دهد. می‌توانست او را از زندان نجات دهد و به تبعید بفرستد. من قبول کردم. این آخرین پناهگاه من بود. این آخرین وسیله‌ای بود برای نجات تنها معشوق خود در زندگانی برایم باقی مانده بود. چاره‌ای نداشتم. من می‌بایستی او را قانع کنم... یا اگر موفقیت نصیب من می‌شد نمی‌دانستم چه بکنم. بالاخره به من قول داد که یگراست برود به دربار و آنجا با شاه صحبت کند و بکوشد او را متقاعد سازد که رهایی استاد، مخصوصاً حالا که دیگر از او کاری ساخته نیست، به سود اعلیحضرت است. به او خواهد گفت که ماکان در میان مردم فهمیده نفوذ دارد. رجال وقت او را می‌شناسند. دستگیری او نارضایتی تولید کرده، کشتن او در مطبوعات خارجه سر و صدا راه خواهد انداخت و صلاح در اینست که موضوع را از لحاظ سیاسی مورد توجه قرار داد. ایراد می‌گرفت و من می‌کوشیدم او را قانع کنم. جالب اینست که من خودم هم به حرف‌هایی که می‌زدم، ایمان نداشتم و آنچه را که از خداداد یاد گرفته بودم، تکرار می‌کردم.

پرسید: «خوب، اگر نقشه ما عملی شد و ما چنین خبری به روزنامه‌های دنیا دادیم، آن وقت کینه شاه از استاد بیشتر خواهد شد و یقیناً او را سربه نیست خواهد کرد.» اول جوایی نداشتم بدهم؛ زیرا حقیقتی در آن نهفته بود. اما برای من از این ستون به آن ستون فرج بود. حالا باید او را از زجر و نابودی نجات داد. چه کسی می‌داند که فردا چه خبر خواهد شد. گفتم: «نه، اینطور نیست. اگر شما به دنیا اعلان کنید که دستور دادند او را در زندان مسموم کنید و شما به این جنایت تن در ندادید، نمی‌توانند او را بکشند. زیرا راستی گفتار شما مسلم می‌شود. از این جهت هم شده استاد در امان خواهد بود. اما چه بهتر اگر می‌توانستید او را از زندان فرار بدهید.» هرچه کردم زیر بار فرار او نرفت. حتی مرخصی او را صلاح نمی‌دانست. یقین داشت که جلب سوءظن خواهد کرد. مخصوصاً با گزارشی که سابقاً درباره ملاقات او با مخالفین رژیم دیکتاتوری در برلن به شاه داده بودند. مرخص کردن استاد غیرممکن بود. فقط موافق بود که او را به یکی از شهرهای خراسان بفرستد و به همین قصد از پیش من بکراست به دربار رفت.

«قرار ما این شد که در خانه منتظر باشم و هر وقت به شهربانی برگشت از آنجا به من تلفن کند و من به دفترش بروم و از نتیجه اطلاع حاصل کنم.»

«هنگام خداحافظی دست مرا بوسید، می‌خواست لب‌های مرا ببوسد. اما من صورتم را چرخاندم و او توانست فقط گونه راستم را ببوسد. نتیجه این شد که او را با یک صاحب‌منصب و دو مأمور اداره سیاسی به کلات تبعید کردند. دیگر از او خبری ندارم.»

زن ناشناس سکوت کرد. آرنج چپش را روی میز گذاشته و با دستش پیشانی‌اش را نگهداشته بود. چشم‌هایش را بسته بود و سرش را تکان می‌داد. شاید منظره آخرین ملاقات را از نظر می‌گذراند. خیلی میل داشتم بدانم که چرا جرأت نکرد برای آخرین بار او را ملاقات کند. این زن دیگر در نظر من قابل احترام و ترحم بود. عجیب این است که فداکاری خودش را به حساب نمی‌آورد. گویی شرم داشت از اینکه این گذشت به این بزرگی را در زندگی به خاطر استاد کرده است. من به چشم‌های پرده‌نقاشی نگاه می‌کردم. هیچ رمزی در چشم‌های زنی که در برابر من نشسته بود وجود نداشت. استاد او را نشناخته بود.

برای اینکه او را به حرف وادارم گفتم: «نقشه شما عملی شد، چون یادم می‌آید که در سال‌های آخر دوره دیکتاتوری، یکی از رؤیاس شهربانی، اسمش را یادم نیست، حتماً همین سرتیپ آرام بوده است، از ایران فرار کرد و هرگز برنگشت. در آن موقع داستان‌ها میان مردم رواج داشت و حتی شنیدم که مطبوعات اروپا حکایاتی از قول او نقل کردند.»

جوابی نداد. حرف‌های مرا می‌شنید، اما در خطوط صورتش عکس‌العملی بروز نمی‌کرد. مجبور شدم ارزش سؤال کنم: «بله، معلوم شد که زن سرتیپ آرام شدید و البته وقتی خبر مرگ استاد را شنیدید، قولی که داده بودید، پس گرفتید

و باز به ایران برگشتید. اجازه بفرمائید یک سؤال دیگر از شما بکنم. الان گفتید که یکبار دیگر او را دیدید ولی جرأت نکردید با او صحبت کنید، دلم می‌خواست با چند کلمه در این باره هم توضیح می‌دادید.»

زن ناشناس اشک می‌ریخت. «آقای ناظم، این بزرگترین سر زندگی من بود هیچ‌کس از آن خبر نداشت. برای اینکه درباره کارهای دیگر من، بالاخره کسانی بودند که کمابیش اطلاعاتی داشتند. حتی از روابط سیاسی من با او بالاخره، همانطوری که می‌دانید، پلیس اطلاع داشت. اما هیچ‌کس جز آرام نمی‌دانست که من او را از زندان نجات دادم. تمام زندگی خود را فدا کردم، به امید اینکه او را نجات دهم، در صورتی که...»

گریه به او فرصت نمی‌داد اشک از چشم‌هایش می‌ریخت و هق‌هق‌کنان صحبت می‌کرد.

«... در صورتی که اگر کمی جرأت داشتیم، کمی بیشتر گذشت می‌کردم، آخ، اگر کمی او به من بیشتر میدان می‌داد و در آن روزهای مبادا که احتیاج به کمک من داشت، مرا نزد خود می‌پذیرفت و مرا بیشتر تشجیع می‌کرد، او را از دست نمی‌دادم، از او دست بر نمی‌داشتیم، به تبعید همراهش می‌رفتم، با پول، با رشوه، با نفوذی که خودم داشتیم، با روابطی که خانواده من با زمامداران وقت داشتند، شاید پس از یکی دو سال او را از تبعید برمی‌گرداندم و همانجا وسائل زندگیش و کارش را فراهم می‌کردم و او را به سود زندگی می‌ربودم.

«حالا می‌فهمید که چرا نمی‌خواستم خودم را معرفی کنم. نمی‌خواستم حتی به شما هم که از تاریکترین زوایای روح من با خبر شدید، بشناسانم و بگویم که من زن سابق رئیس شهرستانی بودم، همان رئیس شهرستانی که استاد ماکان نقاش را دستگیر کرد و او را به تبعید فرستاد. من دوست خود را،

معشوق خود را، کسی را که تنها انسانی بود که من می‌توانستم با او زندگی کنم، در سخت‌ترین دقایق زندگیش تنها گذاشتم و با دشمنش، با خونین‌ترین دشمن آرزوها و امیدواری‌هایش زناشویی کردم. بله، این را او هم می‌دانست. زیرا یکی دو هفته بعد مهربانو نامزد خداداد که پزشک کودکان شده بود، به ایران برگشت، تا دربارهٔ اوضاع و احوالی که در نتیجهٔ دستگیری استاد پیش آمده بود، تحقیقات کند و زمینه را برای مسافرت خداداد به ایران فراهم سازد. در همان دو سه هفته‌ای که پس از قرار و مدار با سرتیپ در ایران ماندم، مهربانو روزی به ملاقات من آمد. اما من به او فرصت ندادم که دربارهٔ کارهای جاری که از آن اطلاع داشتم، صحبت کند. با همان خنده‌های مصنوعی و روی گشادهٔ ساختگی به او گفتم که عقد کرده هستم و تا چند روز دیگر به پاریس بروم. البته استاد هم از آن اطلاع حاصل کرده و به همین جهت تابلو را ساخته است. کی تقصیر داشت؟ آیا من گناهکار بودم یا او که مرا به این روز سیاه نشانده است...

«وقتی به اتاق رئیس شهربانی رفتم، خیلی خوشحال بود. همین که وارد شدم، آجودان خود را صدا زد و گفت: «کسی اینجا نیاید، بفرستید ماکان نقاش را هم از زندان بخواهید. باشد تا صدایش کنم.» وقتی آجودانش رفت، از پشت میزش بلند شد، پیش من آمد. دست مرا گرفت و گفت: «خواهش شما را انجام دادم. همین امروز او را می‌فرستم به کالات.» پرسیدم: «کار دشواری بود.» گفت: «کار دشوار ما از امروز به بعد است تا دو ماه دیگر آمادهٔ مسافرت خواهم بود. شما چه می‌کنید؟» گفتم: «تذکرهٔ مرا بگیرید. من همین روزها می‌روم به پاریس.» گفت: «مراسم عقد را کجا برگزار می‌کنیم؟» گفتم: «مراسم عقد را همین جا بی‌سر و صدا برپا می‌کنیم. مادرم هم حضور داشته باشد، بد نیست.»

گفت: «بسیار خوب.» پرسیدم: «استاد می‌آید حالا اینجا؟» گفت: «می‌خواهید ببینیدش؟» گفتم: «نه من با او کاری ندارم.» گفت: «اگر بخواهید می‌توانید با او تنها صحبت کنید. می‌گویم اطاق انتظار را خلوت کنند. بنشینید و هرچه می‌خواهید بازهم توطئه بچینید.» خود را آرام نشان می‌دادم. خنده‌های ساختگی و چشم‌های درخشان من او را فریب داده بود و واقعاً تصور می‌کرد که هیچ مایل به ملاقات لو نیستم.

«بلند بلند خندیدم و گفتم: «نه سرتیپ، من دیگر زن شما هستم و هیچ میل ندارم با مرد نامحرمی تنها صحبت کنم.» گفت: «شاید لازم باشد با او چند کلمه‌ای صحبت کنی و به او بگویی که تو نجاتش دادی.» گفتم: «ابتدا، اگر بفهمند که به کمک شما در رهایی او دستی داشته‌ام، بار دیگر خود را به زندان خواهد انداخت.» پرسید: «می‌خواهید که من به او اشاره‌ای بکنم؟» گفتم: «هرگز چنین کاری نکنید! خواهش می‌کنم او را نرنجانید. دلداریش بدهید. بگوئید که مورد عفو ملوکانه واقع شده و علتش همین است که هنرمند بزرگیست و حیف است که در تهران بماند و به کارهایی که شایسته او نیست پردازد، از این جهت مدتی دور از تهران خواهد ماند و همین که آنها از آسیاب‌ها افتاد می‌تواند به خانه‌اش برگردد و به کارش برسد. آیا نوکرش هم همراه او خواهد رفت؟»

- نه، نوکرش هم حبس است.

- مگر او را مرخص نمی‌کنید؟

- هردوشان را مرخص می‌کنم. اما نوکرش را همراهش نمی‌فرستم.

«آجودان وارد اطاق شد و گفت: «قربان زندانی حاضر است.»

- اطاق انتظار را خلوت کنید. می‌خواهم آنجا با او صحبت کنم.

«سرتیپ از اطاق خارج شد. صدای او را می شنیدم. آیا می توانستم بروم و به او بگویم که محض نجات او به سهل ترین کاری که ممکن بود دست زدم و خود را در آغوش مرد خودخواهی که جز تن خود و احتیاجات آن هیچ چیز مقدسی در زندگی نداشت، انداختم؟ این جرأت در من نبود و من نمی خواستم به او بگویم که چگونه چنین تصمیمی گرفته ام.»

«یک ربع ساعت رئیس شهربانی در اطاق مجاور با او صحبت می کرد. مثل اینکه مرا دستگیر کرده اند و می خواهند به جای او به زندان اندازند. قلبم به شدتی می تپید که از حرکت سینه هایم شرم می آمد. می توانستم گفتگوی آنها را بشنوم، اما نمی خواستم. رئیس شهربانی ملایم و مؤدب صحبت می کرد. استاد فقط گوش می داد و به ندرت جواب های مقطع می داد. یک بار بلند شدم تا نزدیک در رفتم، دستگیره را گرفتم که شاید او را از لای درز در تماشا کنم. صدای تلفن رئیس شهربانی مرا ترساند. برگشتم و جای خودم نشستم.»

«سرتیپ با قیافه آرام و خندان به اطاق خودش برگشت. گوشی تلفن را برداشت و جواب کوتاهی داد. آن وقت آمد به طرف من. دست مرا گرفت و مرا به طرف پنجره برد و گفت: «بیائید تماشا کنید!»

«باگردن کشیده، در لباس آراسته و اتوخورده، به اتفاق یک صاحب منصب و دو مأمور سیاسی از پله های شهربانی پایین می رفت. پاسبان ها به او سلام می دادند و راه باز می کردند. استاد آرام سر تکان می داد. وقتی از پله ها پایین رفت، کمی مکث کرد، نگاهی به آسمان انداخت، سینه اش را فراخ کرد، گویی دارد نفس عمیقی می کشد.»

«این آخرین باری بود که او را دیدم و همین منظره در خاطره من نقش

بسته است.

«آقای ناظم، خواهشمندم کوتاه کنید. دیگر سوالی نکنید. من دیگر چیزی ندارم به شما بگویم. تازه هم هیچ چیز به شما نگفتم. آنچه درون مرا می‌کاود و می‌خورد، هنوز هم گفته نشده. اگر من می‌توانستم آنچه را که درون مرا می‌سوزاند بیان کنم، آن وقت شاعر می‌شدم، نویسنده، نقاش و هنرمند بودم و حال نیستم. شما زندگی استاد را از من می‌خواستید، برایتان حکایت کردم. از زن‌های مانند من که زندگیشان فدای هوی و هوس مردان این لجنزار شده، فراوان هستند. از شما ممنونم که آنقدر حوصله به خرج دادید و داستان شومی را که مربوط به کار شما و علاقه شما به زندگانی استاد نبود، شنیدید. تابلوتان را ببرید! دیگر من به این تابلو هیچ علاقه‌ای ندارم. استاد شما اشتباه کرده است.»

«این چشم‌ها مال من نیست!»

پایان

آذر ۱۳۳۰ - اردیبهشت ۱۳۳۱